سرود

براي **پرويزِ شاپور**

برو، مردِ بيدار؛ اگر نيست کس

که دل با تو دارد، ممان يک نفس!

همه روزگارت به تلخي گذشت

شکر چند جويي، در اين تلخ‌دشت؟

به بيهوده جُستن فروکاستي

قباي خستگي بر تن آراستي،

قبايي همه وصله بر وصله بر

قبايي ز نفرت بر او آستر.

□

همه پايم از خستگي ريش‌ريش

نه راهي نه ذي‌روحي از پُشت و پيش.

نه وقتي ــ که واگردم از رفته‌راه ــ

نه بختي ــ که با سر درافتم به چاه ــ

نه بيم و نه اميد و، از پيش و پس

بيابان و خارِ بيابان و بس!

چه حاصل اگر خامُشي بشکنم

که: «ياران، در اين دشت تنها، منم»؟

گرفتم به بانگي گلو بردرم

که در دَم بسوزد چو خاکسترم،

گرفتم که تُندر فشاندم؛ چه سود

کز اين هيمه ني شعله خيزد نه دود.

گرفتم که فرياد برداشتم

يکي تيغ در جانِ شب کاشتم؛

مرا، تيغِ فرياد بُرَّنده نيست

در آن مُرده‌آباد که‌ش زنده نيست...

□

برو مردِ بيدار، اگر نيست کس

که دل با تو دارد، ممان يک نفس!

بنه، خواب اگر خوشتر افتادِشان،

که آخر دهد رنج، ره يادِشان.

بهل شب شود چيره، تا بنگري

هم از اشکِشان سر زند اختري.

چو پوسيد چون لاشِ گنديده، شب،

کويرِ نفس‌مرده در گورِ تب؛

وُاميدي به جا مانده گر نيز هست

به سوداي عُزلت درِ خانه بست،

ببيني که از هولِ شب، اشکِ آب

بتوفد چنان کوره‌ي آفتاب.

□

برو مردِ بيدار؛ اگر نيست کس

که دل با تو دارد، ممان يک نفس!

تو گُل‌جويي اي مرد و ره پُرخَس است

شِکرخواه را، حرفِ تلخي بس است!

 ۱۳۳۷ـ۱۳۳۹

تهران